

فهرست

۷	پیش‌گفتار
۱۹	فصل اول: مهر و عتاب توأمان
۴۳	فصل دوم: ریشه‌های کهن
۷۱	فصل سوم: این بوی ماندگار
۸۷	فصل چهارم: اجازه فرمودند
۱۱۷	فصل پنجم: سایه‌هایی با گام‌های بلند
۱۵۱	فصل ششم: همین‌ها بودند که مرا این‌طور پیر کردند
۱۶۳	فصل هفتم: ملاحظه فرمودید؟
۱۸۳	فصل هشتم: یک نامه‌ی ناتمام
۱۹۱	فصل نهم: قهوه‌خانه‌ی آقا جعفر
۲۱۹	فصل دهم: همه‌مان باخته‌ایم
۲۳۵	فصل یازدهم: از عشق هم خبری نیست
۲۴۳	فصل دوازدهم: آمدیم و رفتیم و تمام

سرتاسر جهان را درنور دیده بود
و سرخورده از غرور
به خیمه‌ی خاموش خویش
بازگشته بود.

پیش‌گفتار

من این رمان یا نمی‌دانم چی را چند سال پیش نوشته‌ام. باید سال ۷۵ بوده باشد. من که نه. باید بگویم ما. چیزیست که دونفری‌مان نوشته‌ایم. اصل‌کاری‌هاش را او نوشته، من هم دستی به سر و گوشش کشیده‌ام. بعضی جاهاش را هم که پیدااست خودم نوشته‌ام. با این‌همه اگر قرار است مسئولیتی باشد، همه‌اش به‌عهده‌ی من است.

تاریخ نگذاشته‌ام. همین‌که آن را در دفتر سررسید سال ۱۳۷۵ نوشته‌ام نشان می‌دهد که تاریخش همان وقت‌هاست. بله، سال ۷۵ بود. بعد از خودکشی خان‌دایی. پاییز و زمستان. یادداشت‌هایی که پیش‌تر نوشته‌ام هنوز در میان نوشته‌ها هست: «یادم باشد به فریبا زنگ بزنم». «شب منزل آقای افراسیابی برای شام». «وقت دکتر برای مامان. ساعت هفت عصر». «مسافرت به تهران. باید بروم سراغ ناشر»...

به‌نظرم دو سه هفته‌یی بعد از خودکشی خان‌دایی بود. آذرماه. آن هم در آن سن و سال. فکر نمی‌کردم آدم‌های پیر هم خودکشی بکنند. چهار سالی بود که از محسن جدا شده بودم. اما خان‌دایی را مرتب می‌دیدم. بیشتر از آن‌وقت‌ها که با محسن زندگی می‌کردم. می‌رفتم کنار

رودخانه قدم می‌زدیم. توی پارک. دایی محسن بود. من هم مثل محسن به او می‌گفتم خان‌دایی. محسن مرا با او آشنا کرد، اما ارتباط ما ربطی به محسن نداشت. از محسن که جدا شدم دیدارهای من و خان‌دایی بیشتر شد که کمتر نشد. ساعت‌ها می‌نشستیم در ایوان آن خانه‌ی بزرگ و خلوت به تخته زدن. یا خواندن و شنیدن نوشته‌های او که تمامی هم نداشت. یک عالمه نوشته‌های ربط و بی‌ربط که در آن سال‌های دوری از وطن، یا در تنهایی‌اش پس از بازگشت، نوشته بود و روی هم انبار کرده بود. بعضی‌هاش را با آن صدای بم و دودآلود می‌خواند و بعد می‌داد به من. گاهی هم شروع می‌کرد به توضیح دادن. این را چرا نوشته و کجا. می‌گفت «سرت را درد می‌آورد». می‌گفت علاقه‌ام به گوش دادن او را سرشوق می‌آورد. شوقی که حس می‌کردم همه‌اش هم به خاطر علاقه‌ی من به شنیدن نبود. یک داستان دور و دراز هم نوشته که نیمه‌کاره مانده است. این آخری‌ها به‌نظم سرگرم نوشتن همین داستان بود. بعد هم که خودش را کشت در آن نامه‌ی آخری گفته بود نوشته‌هاش را بدهند به من. اما خیلی از آن چیزهایی که برایم خوانده بود در میان نوشته‌هاش نبود. لابد متوجه شده که چنگی به دلم نزده و همه را پاره کرده ریخته دور. معلوم نشد با چی خودش را کشت. چی خورده بود و چرا. اگر آن نامه نبود حتماً فکر می‌کردیم سخته کرده.

چند روزی بعد از مراسم هفت، مامان محسن یک جعبه پر از دست‌نوشته را نشانم داد که این‌هاست چیزی که خان‌دایی برای من به ارث گذاشته بود. آن‌ها را نمی‌خواستم بیاورم توی این آپارتمانی که همین‌طورش هم این قدر دلگیر و غم‌زده است. قرار شد بماند همان‌جا. قرار شد هر وقت خواستم، بروم همان‌جا توی اتاق خان‌دایی بنشینم ببینم چه کار می‌شود کرد با این‌ها. اولش هر روز می‌رفتم. بعد شد هفته‌یی دو سه روز. شروع کردم به نوشتن ماجرای این مردی که سی سال را دور از خانه‌ی پدری گذرانده بود و دوباره برگشته بود تا در آن‌جا بمیرد. نوشتن که نه؛ بیشترش بازنویسی چیزهایی ست که خودش نوشته بود.

تمام نوشته‌هاش را بازنویسی کردم. بیخود نبود که محسن می‌گفت تو

بیماری نوشتن داری. بیماری نوشتن اگر بود، خان‌دایی داشت. مدام دلش می‌خواست بنویسد. دو سه بار که رفتم مسافرت نامه هم می‌نوشت برام. آن هم کی؟ او که می‌گفت عادت به نامه نوشتن ندارد. آن نامه‌ها را نمی‌دانم چی شد.

آن وقت‌ها به محسن می‌گفتم من چیزی را که قرار است بدهم کسی بخواند، حالا ناشر یا استاد یا دوست یا هر چی، باید پاکیزه باشد. پاکنویس. می‌گفت «آن وقت تمام عمرت به پاکنویس کردن نوشته‌های خودت و دیگران می‌گذرد. این‌که نشد کار». می‌گفتم فقط که پاکنویس نیست. تغییر و تصحیح هم هست. من تا دوباره ننویسم اشکال‌ها را درست نمی‌فهمم. باید بنویسم تا بفهمم چه‌طور باید بنویسم. بعدها بود که فهمیدم حسودی می‌کند.

همان وقت‌ها بود که نشستم به نوشتن. اما پاکنویس دیگر نکردم. تصحیح کرده‌ام فقط. گاهی بعضی از کلمه‌های خارجی یا قدیمی را هم عوض کرده‌ام. راستش گاهی معنی درست آنها را نمی‌فهمیدم. حدس می‌زدم و عوض می‌کردم تا نثرش یک‌دست شود مثلاً. سجع‌ها و قافیه‌بندی‌های تصنعی، و آن‌همه کلمه‌های به‌اصطلاح مترادف را که انگار برای قدیمی‌ها شده یک عادت، همه را حذف کردم.* خودش می‌گفت

* یک‌بار که چند صفحه از داستانش را برایم خواند گفتم این‌همه کلمه‌های مترادف پر و پوش نوشته را زیاد می‌کند، اما چیزی به معنای آن اضافه نمی‌کند. برخلاف معمول که اول چند لحظه مکث می‌کرد و بعد جواب می‌داد یا نمی‌داد، این‌بار به قول خودش «بلادرنگ» گفت که همین را می‌خواهد. همین «پیرایه‌های پوک» را. «مقصود بنده همین پوسته‌ی کت و کلفت کلام است که مغزی ندارد، یا اگر دارد یک ذره است». بعد انگار با خودش بود که زیر لب گفت «همان‌طور که همیشه بوده».

یادم می‌آید فکر کردم به او نمی‌آید از این حرف‌ها بزند. با آن پاورقی‌ها که در جوانی نوشته بود. انگار فکر را خواند که باز زیر لب گفت «بس است آن‌همه پاورقی‌نویسی». داشت با خودش حرف می‌زد.

بعد شروع کرد به توضیحی پر طول و تفصیل. این‌که دیگر دنبال بیان ماجرا و «سیر حوادث و اتفاقات» نیست. می‌گفت «به جای خود ماقوع، نحوه‌ی نقل ماقوع است که منظور بنده است». مقصودش را این‌طور فهمیدم که اگر قرار است چیز تازه‌یی به‌وجود بیاید، همین نحوه‌ی روایت و پوسته‌ی ظاهری کلام است. «بقیه‌اش تکرار مکررات است». مطمئن نیستم درست فهمیده باشم. این حرف‌ها از او بعید بود.

اما این را هم گفت که تو اگر خواستی چیزی از آن را نقل کنی هر طور دوست داری